

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

دام چیزی است که باشنده را اسیر می‌کند. من ذهنی و تمام وضعیت‌هایی که ایجاد می‌کند دام هستند. وقتی به دام من ذهنی می‌افتیم از اصلمان فاصله می‌گیریم، ارتباطمان با زندگی قطع می‌شود، سطح هشباری‌مان پایین می‌آید و در اوهام و تصاویر توهمی غرق می‌شویم. یکی از این دام‌ها دام بی‌ارزشی است. ما به‌عنوان امتداد خدا وارد این جهان شدیم، طرح زندگی بر این اساس بود که برای یادگیری جدایی مدت کوتاهی همانیده شویم تا بعد هشیارانه برگردیم و از جنس اصلی‌مان شویم اما ما راه را گم کردیم. یادمان رفت از چه جنسی هستیم، الست یادمان رفت، منظور آمدنمان یادمان رفت و حاصل همه این فراموشی‌ها شد دام بی‌ارزشی. کسی که ارزش واقعی خودش را نشناسد ناگزیر به‌جز دنیا مأمنی ندارد، کسی که نداند از کجا آمده و به کجا می‌رود، با باد جسم‌ها جابه‌جا می‌شود. دام بی‌ارزشی باعث می‌شود ما که ارزش و جنس اصلی‌مان را فراموش کرده‌ایم هر لحظه، هر کاری که می‌کنیم فقط دنبال ارزشمند شدن باشیم. هیچ وقت کاری را برای خود آن کار نمی‌کنیم، عین ذوق را تجربه نمی‌کنیم. کارها و چیزها و وضعیت‌ها دیگر برایمان نااصل کار شده است. قرار بود ما قلم خدا شویم و خرد او از طریق ما در جهان پخش شود اما ما راه افتادیم از هر کس و هر چیزی طلب ارزش کردیم. درس خواندیم صرفاً برای تأیید، برای برتر درآمدن برای ارزشمند شدن. کار گرفتیم برای این که خانواده بگویند به‌به چه مقامی به‌دست آورد. بچه دار شدیم، بهترین‌ها را برای بچه‌مان انجام دادیم تا با پیشرفت او در جهان ما هم ارزشمند شویم. همه کارها و همه وضعیت‌ها کارکرد اصلی‌شان را از دست دادند، حاصل شد گم شدن بیشتر ما و درد روزافزون.

نگفتمت مرو آن‌جا که آشنات منم

در این سراب فنا چشمه حیات منم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

ارزش خواستن از چیزها و وضعیت‌ها و به‌طور کلی جهان به‌خاطر فراموش کردن ارزش اصلی‌مان است. انتخاب ما در ذهن این است که پارک بچینیم، هدف بگذاریم، بیشتر و بیشتر به‌دست بیاوریم تا بلکه کمی از این حس بی‌ارزشی جبران شود. اما آیا جبران می‌شود؟ نه. از طرف دیگر دست خدا با قضا و کن‌فکان این طرح‌های ذهنی ما را به هم می‌ریزد تا به ما حالی کند شما این تصویر ذهنی توهمی نیستید، کامل بودن یا نبودنش هم کمکی به ارزشمند شدن شما نمی‌کند، شما وضعیت‌ها نیستید، شما فرم‌هایی که شب و روز دنبال‌شان می‌دوید نیستید. شما تنها زمانی به ارزشمندی واقعی می‌رسید که به یاد بیاورید از جنس من هستید.

خدای داد شما را یکی نظر که مپرس

اگر چه زان نظر این دم به سُکر بی‌خبرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

خدا هشیاری نظر را به ما داده، به ما گفته تو امتداد من هستی، تو بی‌نهایت و ابدیت من را داری، هر خاصیتی که من دارم را تو هم داری اما درحالتی که هشیارانه با من یکی شوی و دیگر تویی نماند، با هشیاری جسمی درباره جنس من سؤال نکن، درباره جنس اصلی خودت هم سؤال نکن. با دید همانیدگی‌ها ارزش زنده شدن به من و ارزش اصل خودت را نسنج. اما ما این لحظه به خاطر مستی دردها و باورهای شرطی شده از آن نظر بی‌خبریم. حضرت مولانا از ما می‌پرسد :

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا؟

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

شمشیر دولت یعنی فضای باز شده و هر برکتی که از آن فضا می‌آید. شمشیر دولت یعنی از زمان و مکان جمع شو و در این لحظه مستقر شو و با این ریشه‌داری و ثبات خرد و برکت زندگی را دریافت و پخش کن. شمشیر دولت یعنی بی‌نهایت آرامش، بی‌نهایت خرد، بی‌نهایت قدرت، بی‌نهایت آفرینش. چرا ما این شمشیر را رها کردیم و به من‌ذهنی که دشمن ما است پناه بردیم؟ چرا می‌خواهیم از سبب‌های ذهنی کمک بگیریم؟

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود

تو برو از غیب جان ریزی و می‌دانی چرا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷

ما این لحظه هشیاری ناب ایزدی را که خدا در اختیارمان قرار می‌دهد تا به وسیله آن چهار بعدمان را آباد کنیم و این آبادانی را در جهان پخش کنیم در اختیار من‌ذهنی قرار می‌دهیم تا به ما بگوید: بی‌ارزشی، بدی، به اندازه کافی خوب نیستی، اگر کاری کنی خراب می‌شود. چرا؟ آیا این عین ادب است؟ آیا گوش دادن به حرف‌های من‌ذهنی ادب است؟ حضرت مولانا باز از ما می‌پرسد :

ز دیده موی پرست از دقیقه بینی‌ها

چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

پس مشکل این جا است. به خاطر دقیقه‌بینی‌های من ذهنی از دیده‌ما موی رسته و دردش این لحظه دمار از روزگار ما درمی‌آورد.

چرا به موی و به روی خوشش نمی‌نگرید؟ چرا نگاه نمی‌کنیم این وضعیت‌های آفل و این کارهای سطحی که این قدر برای ما مهم می‌آیند اصل زندگی نیستند؟ چرا وضعیت این لحظه را به جای خدا می‌گیریم؟ چون جای جدی و بازی برایمان عوض شده است.

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازی
باطنِ او چِدّ چِدّ، ظاهرِ او بازی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

ما من ذهنی و همانیده شدن را بیش از حد جدی گرفتیم، ما فراموش کردیم چیزها زندگی ندارند، من ذهنی اصل ما نیست اصلاً هیچی نیست، دید ناقص او را به جای خرد کل گذاشتیم، زنده شدن به زندگی برایمان شوخی شده است، این کارهای مسخره دنیوی را که هر لحظه می‌تواند بهم بخورد اصل می‌دانیم. حاصلش این شده که به هرچه نگاه می‌کنیم و هر کاری می‌کنیم درد به آن می‌ریزد. زندگی از زبان حضرت مولانا با پرسش شیرینش ما را به خودمان آورد:

نَغزی و خوبی و فَرَش، آتشی تیزِ نَظَرش
پُرسش همچون شِکَرش، کرد گرفتار مرا
گفت مرا: «مِهَرِ تو کو؟! رَنگِ تو کو؟! فَرُّ تو کو?!»
رَنگ، کجا ماند و بو، ساعتِ دیدار مرا؟!
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

زندگی از ما می‌پرسد تو به خاطر من ذهنی‌ات از من جدا افتاده‌ای، مه‌رت کو؟ مه‌رت همین ظلمی است که به خودت می‌کنی؟ همین فشاری است که به خودت وارد می‌کنی؟ این مه‌رت تو به خودت است و به دیگران؟ رَنگ من بی‌رنگی است، آن عینک بی‌رنگِ تو، یعنی به وسیله من ببینی، آن کو؟ تو باید فَرُّ من را پخش کنی با مرکز عدم، کو؟! کی قرار بود فر را از چیزهای آفل بگیرد؟ که هی بخواهید بزرگ و کوچک بشوید.
حضرت مولانا با مهربانی به ما توصیه می‌کند:

در آشنا عجمی وار منگرید چنین
فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید

هزار حاجب و جاندارِ منتظر دارید
برای خدمتتان لیک در ره و سَفَرد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

شما امتداد خدا هستید، از جنس خدا هستید، بی‌نهایت و ابدیت هستید، از این دام دنیا و ارزش مصنوعی‌اش بپريد که تمام کائنات منتظر شما هستند. همه منتظر تماشای جوشش عشق و خدا از وجود شما هستند. سفر را رها کنید، یک‌بار برای همیشه شناسایی کنید نیازی به ارزش این جهانی ندارید. تصمیم بگیرید دیگر در آشنا عجمی‌وار نگاه نکنید. این لحظه که پیامی از من‌ذهنی در قالب بی‌ارزشی شما می‌آید به آن نگاه کنید، دیگر با آن نروید و نگذارید کنترل زندگی شما را به دست بگیرد. اگر چه به تن بشر هستید اما به معنی فرشته‌اید، از جنس خدا و امتداد او هستید. دیگر سفر کردن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر کافی است. هزاران دربان و جاندار منتظر هستند به شما خدمت کنند و همه کائنات منتظرند تا شما به حضور برسید و برکت را پخش کنید .

در دلِ کانِ نقدِ زری، غایبی از دیدنِ خود
رقص‌کنان، شعله‌زنان، برجه از این کار و مترس
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۴

برجه از ارزش خواستن از جهان، نعره لاضیر بزن و نترس. با شادی برجه، شعله‌زنان برجه. این جهیدن چیزی است که برایش آمده‌ای. در دل معدن زرِ خالص هستی یعنی هشیاری خالص هستی، اما خودت را نمی‌توانی ببینی. نشانه خدا در دل ما اگر رویش تمرکز کنیم باز می‌شود بی‌نهایت، ما می‌شویم آن. هرچه روی آن تمرکز می‌کنیم آن با‌تر می‌شود و ما متوجه می‌شویم از جنس آن هستیم. این من‌ذهنی ما یا وضعیت ما معدن است، در داخل آن ما هشیاری خالص هستیم ولی هشیاری از هشیاری آگاه نیست هشیاری حواسش به همانیدگی‌ها است.

با نگارِ خویش باش و خوبِ خوبِ اندیش باش
از دو عالم بیش باش و در دیارِ خویش باش
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۴۴

با یار خودت باش، وقتی هشیاری از زمان جمع می‌شود در این لحظه مستقر می‌شود وقتی فضا باز می‌شود، همانیدگی نمی‌ماند من‌ذهنی نمی‌ماند و هشیاری خودش می‌شود، به پای خودش می‌ایستد، قائم می‌شود به بی‌نهایت خدا یعنی خدا در ما به خودش زنده می‌شود و در این لحظه ابدی مستقر می‌شود ما با نگار خودمان هستیم و آن موقع هم زیبا هستیم، هم زیبا اندیش. برای این که خود زندگی از طریق ما فکر می‌کند و ذهن ما دیگر سر ندارد، بی‌سر شده سر من‌ذهنی را انداختیم در نتیجه زیبای زیبا اندیش هستیم .

درنهایت اگر عشق شمس‌الدین نبود، اگر گرمای فضای حضور نبود، اگر بیت‌های دیوسوز حضرت مولانا نبود، اگر تعهد و عشق سوزاننده آقای شهبازی نبود ما چه جوری از دام دردهای من‌ذهنی آزاد می‌شدیم؟ شکر که این عشق و محبت ما را از مرده من‌ذهنی بیرون می‌کشد.

از محبت، تلخ‌ها شیرین شود

از محبت، مس‌ها زرّین شود

از محبت، دُردها صافی شود

از محبت، دَردها شافی شود

از محبت، مرده زنده می‌کنند

از محبت، شاه بنده می‌کنند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۵۲۹ تا ۱۵۳۱

یلدا هستم از تهران